

کافه‌ای در لبه جهان

نویسنده: جان استرلکی

مترجم: سوزان طالب پور



سرشناسه	:	سترلکی، جان پی، ۱۹۶۹ - م. P. Strelecky /
عنوان و نام پدیدآور	:	کافه‌ای در لبه جهان / نویسنده جان استرلکی ؛ مترجم سوزان طالب‌پور
مشخصات نشر	:	تهران: انتشارات ۳۶۰ [سیصد و شصت] درجه، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	:	۱۱۵ص
شابک	:	978-622-5558-57-1
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	: The cafe on the edge of the world : a story about the meaning of life, [2020] ©2020
موضوع	:	زندگی
شناسه افزوده	:	طالب‌پور، سوزان، ۱۳۶۰-، مترجم
رده بندی کنگره	:	۴۳۵BD
رده بندی دیویی	:	۱۲۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۹۹۰۱۷۸۷

تتنا سنامه کتاب

کافه‌ای در لبه جهان
ناشر: ۳۶۰ درجه
نویسنده: جان استرلکی
مترجم: سوزان طالب‌پور
نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
چاپ و صحافی: گام اول



 @360pub
 360pub
 www.360pub.ir
 تهران ۵۸۷-۱۳۱۴۵
 ۰۲۱-۶۶۹۸۹۵۰۳

کلیه حقوق این اثر برای انتشارات محفوظ است.

تقلید، تکثیر، انتشار و ذخیره‌سازی تمام یا بخشی از این اثر به هر شکل (چاپی، الکترونیکی و...) و با هر هدف بدون مجوز از ناشر، غیرقانونی و قابل پیگرد است.

تقدیم به کیسی؛ مایک و آنه

پیشگفتار

گاهی اوقات، درست زمانی که کمتر از همیشه انتظارش را دارید؛ و شاید بیشتر از همیشه به آن نیاز دارید؛ خود را در مکانی جدید، با افرادی تازه و در حال یادگیری چیزهایی متفاوت می‌بینید. این برای من یک شب در جاده‌ای تاریک و خلوت اتفاق افتاد.

وقتی به آن لحظه فکر می‌کنم؛ حس می‌کنم شرایط آن شب، بازتابی از زندگی‌ام در آن دوره بود. همان‌طور که در جاده سردرگم بودم؛ در زندگی نیز بی‌هدف بودم—نمی‌دانستم دقیقاً به کجا می‌روم یا چرا در این مسیر حرکت می‌کنم.

یک هفته مرخصی گرفته بودم. هدفم این بود که از تمام چیزهایی که به کار مربوط می‌شد؛ فاصله بگیرم. نه اینکه شغلم بد بود. البته، لحظات خسته‌کننده‌ای هم داشت. اما چیزی که بیشتر از همه اذیتم می‌کرد این بود که اغلب روزها با خود فکر می‌کردم: آیا زندگی چیزی بیشتر از گذراندن ده تا دوازده ساعت در روز در یک اتاقک کاری نیست؟ آن هم برای این که شاید روزی ارتقا بگیرم و بعد دوازده تا چهارده ساعت در یک دفتر کار کنم؟

دبیرستان که بودم خود را برای ورود به دانشگاه آماده کردم؛ در دانشگاه برای ورود به دنیای کار تلاش کردم. از آن زمان، زندگی‌ام صرف پیشرفت در شرکتی شد که در آن مشغول به کار بودم. اما حالا از خودم می‌پرسیدم: آیا کسانی که مرا به این مسیر هدایت کردند؛ تنها همان چیزی را به من نگفتند که پیش از این به خودشان گفته بودند؟

نمی‌توان گفت آن توصیه‌ها اشتباه بودند؛ اما نمی‌توان آنها را الهام‌بخش هم دانست. هر روز بیشتر احساس می‌کردم که دارم زندگی‌ام را با پول معامله می‌کنم و این معامله دیگر ارزش را نداشت.

این حس بلا تکلیفی ذهنی مرا به جایی رساند که به آن «کافه چرا» می‌گویم. وقتی این داستان را برای دیگران تعریف کردم، از واژه‌هایی مثل «مرموز» یا «شبه منطقه گرگ و میش» استفاده کردند. مورد دوم اشاره به یک برنامه تلویزیونی قدیمی است که در آن آدم‌ها به مکان‌هایی می‌رسیدند؛ که در ابتدا عادی به نظر می‌رسید، اما همیشه پایان‌بندی عادی‌ای نداشت.

گاهی، فقط برای یک لحظه، خودم را در حال فکر کردن می‌بینم که آیا تجربه‌ام در آن کافه واقعی بود؟ وقتی این اتفاق می‌افتد، کشوی میز کارم در خانه را باز می‌کنم؛ منویی را که کیسی به من داد بیرون می‌آورم و پیامی که روی آن نوشته را می‌خوانم. این کار به من یادآوری می‌کند که چقدر همه چیز واقعی بود.

هرگز سعی نکردم این مسیر رفته‌ام را بازگردم؛ و دوباره آن کافه را پیدا کنم. بخشی از وجودم دوست دارد باور کند که، با وجود واقعی بودن آن شب، حتی اگر می‌توانستم به همان نقطه‌ای که برای اولین بار کافه را پیدا کردم برگردم؛ دیگر آنجا وجود نداشت.

انگار تنها دلیلی که آن را یافتم این بود که در آن لحظه؛ در آن شب، به آن نیاز داشتیم، و فقط به همین دلیل، وجود داشت.

شاید روزی سعی کنم دوباره به آنجا برگردم. یا شاید شبی دیگر خود را دوباره جلوی آن ببینم؛ آن وقت می‌توانم وارد شوم و به کیسی، مایک و آن بگویم که چگونه آن شب در کافه زندگی‌ام تغییر کرد. اینکه سوالاتی که با آن‌ها روبه‌رو شدم، باعث شدند افکار و کشف‌هایی در ذهنم شکل بگیرند؛ که پیش از آن هرگز تصورشان را هم نمی‌کردم.

چه کسی می‌داند؟ شاید در آن شب، وقت خود را صرف صحبت با کسی کنم که او هم گم شده؛ و به «کافه چرا» سر زده است.

یا شاید فقط تجربه‌ام را در قالب یک کتاب بنویسم و بگذارم این؛ بخشی از سهم من در هدف این کافه باشد.

یک

با سرعتی در بزرگراه حرکت می‌کردم که در مقایسه با آن؛ راه رفتن شبیه مسابقه‌ای پرسرعت به نظر می‌رسید. بعد از یک ساعت حرکت کند و آهسته؛ ترافیک کاملاً متوقف شد. دکمه اسکن رادیو را زدم به امید اینکه نشانه‌ای از زندگی هوشمند پیدا کنم؛ اما هیچ خبری نبود.

بعد از گذشت بیست دقیقه بدون هیچ حرکتی؛ مردم شروع به پیاده شدن از ماشین‌هایشان کردند. این کار در واقع مشکلی را حل نمی‌کرد؛ اما حداقل می‌توانستیم به جای غر زدن در ماشین خودمان؛ به کسی دیگر شکایت کنیم که خودش تنوع خوبی بود.

صاحب مینی‌ون جلویی مدام تکرار می‌کرد که اگر تا ساعت شش به هتل نرسد؛ رزرو اتاقش لغو می‌شود. زن داخل خودروی کروکی سمت چپ من از ناکارآمدی سیستم جاده‌ای شکایت داشت. پشت سرم، گروهی از بازیکنان جوان لیگ بیسبال؛ سرپرست خود را تا مرز جنون رسانده بودند. تقریباً می‌توانستم صدای افکار او را بشنوم که این آخرین باری است که برای چیزی داوطلب می‌شود؛ به طور خلاصه، من فقط یک تکه کوچک از یک نوار طولانی نارضایتی بودم.

سرانجام، پس از گذشت بیست و پنج دقیقه دیگر بدون هیچ نشانه‌ای از حرکت رو به جلو؛ یک خودروی پلیس از وسط شانه چمن‌دار بزرگراه به سمت ما حرکت کرد. هر چند صد متر، ماشین پلیس متوقف می‌شد تا ظاهراً مردم را از وضعیت آگاه کند.

با خودم گفتم: «به خاطر خود آن افسر، امیدوارم لباس ضد شورش همراهش باشد.»

همه بی‌صبرانه منتظر رسیدن پلیس به قسمت خودمان بودیم. وقتی افسر بالاخره رسید؛ توضیح داد که حدود پنج مایل جلوتر یک تانکر حامل مواد سمی واژگون شده است. جاده به طور کامل بسته شده بود؛ او گفت که گزینه‌های ما این است که برگردیم و مسیر دیگری را

امتحان کنیم—هرچند عملاً مسیر دیگری وجود نداشت—یا منتظر اتمام عملیات پاکسازی بمانیم؛ که احتمالاً یک ساعت دیگر طول می‌کشد.

دیدم که افسر به سمت گروه بعدی از رانندگان ناراحت می‌رود؛ وقتی مرد صاحب مینی‌ون دوباره نگرانی‌هایش درباره رزرو ساعت شش را تکرار کرد؛ دیگر صبرم تمام شد. زیر لب گفتم: «این همون چیزی‌ست که همیشه وقتی می‌خواهم کمی از همه چیز دور شوم؛ اتفاق می‌افتد».

به دوستان جدیدم توضیح دادم که به حدی از ناامیدی رسیده‌ام؛ که قصد دارم راه دیگری را امتحان کنم. بعد از یک کامنت دیگر درباره رزرو ساعت شش؛ صاحب مینی‌ون راهی برای من باز کرد و من از شانه چمن‌دار عبور کردم؛ سپس به سمت یک مسیر جدید حرکت کردم.

دو

موبایلم را روشن کردم و نقشه‌ای که نشان می‌داد را باز کردم؛ تنها چیزی که روی صفحه نمایش داده می‌شد؛ «سیستم در دسترس نیست» بود.

به سمت جنوب حرکت می‌کردم؛ در حالی که می‌دانستم باید به سمت شمال بروم؛ و ناامیدی‌ام بیشتر می‌شد. پنج کیلومتر؛ بدون خروجی گذشت، بعد ده کیلومتر، سپس بیست و بیست و پنج کیلومتر.

با خودم گفتم: «و وقتی بالاخره یک خروجی پیدا کنم؛ دیگر برایم مهم نیست چون اصلاً نمی‌دانم چطور باید به جایی که می‌خواهم برسم». کاملاً نشان می‌داد که ذهنم چطور در هم ریخته بود.

بالاخره، در کیلومتر بیست و هشتم، یک خروجی ظاهر شد.

وقتی به بالای سطحی شیب‌دار رسیدم با خودم گفتم؛ «این ممکن نیست». «من در جایی هستم که احتمالاً در کل دنیا هیچ پمپ بنزینی؛ رستوران فست فودی، یا هیچ چیز دیگری در تقاطع بزرگراه ندارد.» به سمت چپ نگاه کردم؛ هیچ چیزی نبود. چشم‌انداز سمت راست هم هیچ تفاوتی نداشت.

«خب»، گفتم، «به نظر نمیاد مهم باشد به کدام طرف می‌روم.»

به سمت راست پیچیدم و در ذهنم به این فکر کردم که؛ الان دارم به سمت غرب می‌روم؛ و در اولین تقاطع مناسب باید دوباره به راست بپیچم. اینطوری حداقل به سمت شمال برمی‌گردم. جاده دو خط بود، یکی من را به سمت جایی می‌برد که از آن آمده بودم؛ و دیگری به جایی که می‌خواستم بروم؛ واقعاً مطمئن نبودم که کدام را باید انتخاب کنم.

ترافیک خیلی کم بود و نشانه‌های تمدن هم بسیار اندک بود. فقط چند خانه، چند مزرعه خانوادگی، و بعد هیچ چیز جز جنگل و دشت وجود نداشت.

یک ساعت بعد، رسماً گم شده بودم. تنها تقاطع‌هایی که رد کرده بودم کوچک؛ و با تابلوهایی مشخص شده بودند که فوراً نشان می‌دادند در دردرسر افتاده‌ام؛ وقتی چهل کیلومتر هیچ‌کس را نمی‌بینی؛ و جاده‌ای که در آن هستی نامی دارد که با کلمه «old» شروع می‌شود؛ مثل «Old Route 65»، (مسیر قدیمی) اوضاع خیلی ناامیدکننده می‌شود. در تقاطع بعدی که اصلاً بزرگ‌تر از تقاطع‌های قبلی نبود؛ به راست پیچیدم. این یک عمل از روی ناچاری بود. حداقل به سمت درست می‌روم؛ حتی اگر هیچ ایده‌ای نداشته باشم که کجا هستیم. با ناامیدی متوجه شدم که نام این جاده هم با «Old» شروع می‌شود.

یک ساعت بعد، خورشید به سرعت پایین تر می‌رفت؛ و به افق نزدیک می‌شد. هرچقدر که روز به پایان می‌رسید؛ ناامیدی من بیشتر می‌شد. با عصبانیت گفتم «باید در بزرگراه می‌ماندم». «اینقدر ناراحت شدم از اینکه یک ساعت را از دست دادم؛ و حالا دو ساعت را تلف کردم، و هنوز هیچ ایده‌ای ندارم کجا هستم.» با عصبانیت ضربه‌ای به سقف ماشین کوبیدم؛ انگار ماشین به این وضعیت ربطی داشت؛ یا انگار این کار کمکی می‌کرد. ده، پانزده، بیست کیلومتر دیگر هم رفتم و هنوز هیچ چیزی نبود. حالا کمتر از نصف باک بنزینم پر بود. تا جایی که می‌فهمیدم، برگشتن دیگر امکان‌پذیر نبود. بر فرض اینکه حتی بتوانم جایی را که از آنجا آمده بودم را پیدا کنم؛ با بنزین باقی‌مانده‌ام نمی‌توانستم به آنجا بروم. حتی اگه می‌توانستم برگردم؛ اصلاً پمپ بنزینی در مسیر نبود. تنها گزینه‌ای که داشتم این بود که ادامه بدم و امیدوار باشم بالاخره جایی پیدا کنم؛ که بتوانم بنزین بزنم و غذا پیدا کنم. سطح ناامیدی من همچنان از عقربه بنزین پایین تر می‌رفت. من داشتم سفری می‌کردم که قرار بود از ناامیدی فرار کنم. این همه ناامیدی را در خانه با کارم؛ صورتحساب‌ها و به نوعی با زندگی به طور کلی داشتم. اینجا به آن احتیاج نداشتم. این باید فرصتی می‌بود برای استراحت و «شارژ کردن باتری‌هایم». به خودم گفتم، «چه عبارت عجیبی». «باتری‌هایم را شارژ می‌کنم؛ می‌سوزم، شارژ می‌شوم، می‌سوزم، شارژ می‌شوم... اما این روند چگونه می‌تواند مرا به جلو ببرد؟»

بیست دقیقه دیگر گذشت؛ و خورشید کاملاً زیر خط درختان غروب کرد. شامگاه آرام‌آرام سراسر روستا را فرا می‌گرفت. رگه‌هایی از صورتی و نارنجی در ابرها؛ آخرین نشانه‌های روز را بازتاب می‌دادند؛ اما من به ندرت به آسمان نگاه می‌کردم. بیشتر حواسم به جاده و حال رو به وخامت خودم بود. هنوز هیچ نشانه‌ای از آدم‌ها وجود نداشت؛ نگاهی به نشانگر بنزین

انداختم. با صدای بلند به خودم گفتم «کمتر از یک چهارم باک پر است و در حال کم شدن است». آخرین باری که در ماشین خوابیدم؛ موقع برگشت از دانشگاه بود. این به سال‌ها پیش برمی‌گردد؛ و واقعا قصد نداشتم دوباره آن اتفاق را تکرار کنم. متاسفانه، به نظر می‌رسید که این موضوع هر لحظه بیشتر و بیشتر دارد به واقعیت تبدیل می‌شود؛ به خودم گفتم، «باید بخوابم»، «تا وقتی ماشین بنزینش تمام شد؛ بتوانم برای کمک پیاده بروم.»

چهار

وقتی عقربه نشانگر سوخت کمی پایین‌تر از خط خالی رفت؛ آن نور را دیدم. با خودم فکر کردم چقدر انتخابم احمقانه بوده؛ چند کیلومتر قبل در تقاطعی به چپ پیچیده بودم؛ بی‌آنکه دلیل قانع‌کننده‌ای برای بهتر شدن شانس پیدا کردن کسی داشته باشم. با این حال، این کار را کرده بودم. توجیه آن لحظه‌ام؟ این که اسم جاده حداقل با کلمه «old» شروع نمی‌شد!

با صدای بلند به خودم گفتم: «حرکتی از روی استیصال که ظاهراً ممکن است نتیجه بدهد».

وقتی به نور نزدیک‌تر شدم؛ متوجه شدم که یک چراغ خیابانی است. یک چراغ خیابانی سفید و تنها که در نقطه‌ای دورافتاده؛ در وسط هیچ‌جا می‌درخشید. «خواهش می‌کنم چیزی آنجا باشد»؛ این جمله را مثل یک ورد بارها تکرار کردم؛ در حالی که یک‌چهارم کیلومتر؛ به سمت آن راندم. و البته، چیزی آنجا بود.

کنار چراغ، از جاده خارج شدم و وارد یک پارکینگ خاکی و سنگلاخ شدم. با کمال تعجب، روبه‌رویم یک ساختمان کوچک؛ سفید و مستطیلی قرار داشت. اسم *کافه چرا* با نئون آبی روشن روی سقفش نقش بسته بود. چیزی که به همان اندازه تعجب‌آور بود؛ ماشین‌های دیگر در پارکینگ بودند.

با خودم فکر کردم: «هر جا که این‌ها از آن آمده‌اند؛ قطعاً از همان مسیری نبوده که من آمده‌ام؛ دو ساعت گذشته حتی یک نفر هم ندیده‌ام.»

از ماشین پیاده شدم و چند بار دست‌هایم را بالای سرم کشیدم تا خشکی بدنم را برطرف کنم. با خودم گفتم: «امیدوارم آن‌ها چیزی بیشتر از من درباره راه خروج از اینجا بدانند».

به سمت ورودی رفتم. آسمان کاملاً سیاه بود، به جز یک هلال بزرگ ماه و هزاران ستاره؛ که در آن می‌درخشیدند. وقتی در کافه را باز کردم، زنگوله‌های کوچکی که به دستگیره داخلی وصل بودند؛ ورودم را اعلام کردند.

با تعجب، موجی از عطرها‌ی اشتهابرانگیز به محض ورود مرا در بر گرفت. تا همان لحظه نمی‌دانستم چقدر گرسنه‌ام!

با خودم فکر کردم: «نمی‌دانم چی می‌پزند؛ ولی هر چی که باشد، سه پرس از آن می‌گیرم.»

پنج

داخل کافه حال و هوای یک داینر(کافه قدیمی و سنتی) را داشت؛ صندلی‌های داینر با طراحی خاص و رنگ کروم وجود داشتند؛ که روی آن‌ها بالشک‌های قرمز رنگ قرار داشتند؛ و زیر یک پیشخوان بلند و باریک سفید چیده شده بودند. زیر پنجره‌های جلو، یک ردیف کابین‌های قرمز با میزهایی بین آن‌ها قرار داشت. روی میزها ظرف شیشه‌ای شکر؛ یک پارچ نقره‌ای کوچک که به نظر می‌رسید شیر برای قهوه باشد؛ و نمک‌پاش و فلفل‌پاش‌هایی مشابه قرار داشت.

یک صندوق قدیمی روی پایه‌ای نزدیک در قرار داشت. کنار آن یک چوب لباسی چوبی بود. کافه احساس راحتی می‌داد. جایی بود که می‌توانستی ساعت‌ها بنشینی و با دوستان صحبت کنی؛ متأسفانه من هیچ‌کدام از آن‌ها را با خود نیاورده بودم.

یک پیشخدمت که مشغول صحبت با یک زوج در یکی از کابین‌های دور بود؛ به من لبخند زد و گفت: «صندلی‌ها آزادند، هر جایی که دوست دارید بنشینید.»

من سعی کردم عصبانیت‌های باقی‌مانده از مسیر را فروکش کنم؛ و تلاش کردم لبخند بزنم. سپس یک کابین نزدیک در انتخاب کردم. وقتی روی صندلی وینیل قرمز نشستم؛ متوجه شدم که چقدر جدید به نظر می‌رسد. چرخیدم و اطرافم را نگاه کردم؛ و تعجب کردم از اینکه همه چیز چقدر نو به نظر می‌رسید.

«مالک باید پیش‌بینی کرده باشد که اینجا رشد شهری زیادی خواهد داشت» با خودم فکر کردم، « که یک کافه نوساخت در دل این ناکجاآباد بنا شده است.»

«سلام!» فکرهای من در مورد قیمت‌های ارزان املاک؛ و فرصت‌های توسعه مسکن قطع شد. پیشخدمت بود. «اسم من کیسیه. خوبی؟ به او نگاه کردم و گفتم: «سلام، کیسی.»

من جانم و یه کم گم شدم.» با لبخندی شیطنت‌آمیز جواب داد «آره، تو گم شدی، جان». از لحن او نمی‌توانستم بفهمم که آیا تایید می‌کند؛ که من جان هستم یا این که گم شده‌ام. پرسید «چرا اینجا هستی؛ جان؟».

لحظه‌ای مکث کردم و گفتم: «خب، داشتم مسیرم را می‌رفتم؛ که به یک سری مشکلات برخورددم. وقتی سعی کردم راهی برای دور زدنشان پیدا کنم؛ حسایی گم شدم. توی این ماجرا تقریباً بنزیم تمام شد؛ و نزدیک بود از گرسنگی بمیرم.»

کیسی همان لبخند شیطنت‌آمیزش را زد؛ و به مونولوگ پر از کلافگی‌ام گوش داد.

گفت «بین»، «مطمئنم می‌توانیم مشکل گرسنگی‌ات را حل کنیم؛ اما برای بقیه

مشکلات، باید ببینیم چه می‌شود.»

منویی از جامنویی کنار در برداشت و به من داد. نمی‌دانستم نور باعث این توهم شده؛ یا خستگی رانندگی طولانی، اما قسم می‌خورم حروف روی منو وقتی به آن‌ها نگاه می‌کردم؛ انگار محو می‌شدند و دوباره ظاهر می‌شدند.

با خودم فکر کردم: «احتمالاً خیلی خسته‌ام.» و منو را روی میز گذاشتم.

کیسی دفترچه سفارش کوچکش را از جیبش درآورد؛ و گفت: «تا وقتی منو را نگاه می‌کنی؛ چرا چیزی برای نوشیدن سفارش نمی‌دهی؟»

یک لیوان آب با لیمو سفارش دادم؛ و او رفت که بیاورد.

این روز داشت خیلی بیشتر از چیزی که انتظارش را داشتم؛ پیچیده می‌شد. اول، چند ساعت رانندگی در دل ناکجاآباد؛ بعد، یک کافه در حاشیه دنیا؛ و حالا پیشخدمتی با لبخند شیطنت‌آمیز؛ منو را از روی میز برداشتم و جلدش را خواندم.

روی نیمه بالایی صفحه نوشته بود: «به کافه چرا خوش آمدید.»

زیر آن، با حروف کوچک سیاه نوشته شده بود: «پیش از سفارش، لطفاً با کارکنان ما

دوباره معنای حضورتان در اینجا مشورت کنید.»

با خودم فکر کردم: «امیدوارم معنایش این باشد که غذای خوبی خواهم خورد.» و جلد منو را باز کردم.

داخل منو، مجموعه‌ای معمول از غذاهای کافه‌ای دیده می‌شد؛ صبحانه‌ها در قسمت بالایی سمت چپ فهرست شده بودند؛ ساندویچ‌ها در پایین همان سمت؛ پیش‌غذاها و سالادها در سمت راست بالا؛ و غذاهای اصلی زیر آن‌ها قرار داشتند. اما شگفتی واقعی زمانی بود که منو را برگرداندم.

در پشت جلد، زیر عنوان «مواردی برای تأمل در حین انتظار» سه سوال نوشته شده بود:

– چرا اینجایی؟

– آیا از مرگ می‌ترسی؟

– آیا احساس رضایت می‌کنی؟

با خودم فکر کردم «خیلی شبیه مرور اخبار ورزشی نیست»، داشتم برای بار دوم این سه سوال را می‌خواندم؛ که کیسی با لیوان آبم برگشت.

پرسید «همه‌چیز را پیدا کردی؟».

به سه سوال نگاه کردم و بعد به نام کافه اشاره کردم. «این‌ها چه معنی‌ای می‌دهد؟»

او با لحنی رمزآلود گفت: «خب، هر کسی به نظر خودش تعبیرشان می‌کند.» بعد اضافه کرد: «حالا چه چیزی برایت بیاورم؟»

آماده سفارش دادن نبودم؛ در واقع، وسوسه شدم کت خودم را بردارم و بروم؛ مطمئناً اینجا جایی متفاوت بود؛ اما هنوز قانع نشده بودم که این تفاوت از نوع خوبش است.

برای وقت‌کشی گفتم: «ببخشید کیسی، اممم... فکر کنم یه کمی بیشتر وقت نیاز دارم.»

او لبخند زد و شانهای بالا انداخت: «باشه. هر وقت آماده شدی؛ من می‌آیم تا دوباره سراغت را بگیرم.» سپس برگشت، مکثی کرد و دوباره به طرفم برگشت.

با لبخند گفت: «و جان، آرام باش. اینجا خیالت راحت باشد؛ همه چیز تحت کنترل است.»

شش

نگاهم دنبال کیسی رفت که به سمت زوجی در غرفه انتهای کافه رفت. وقتی رسید، هر سه شروع به صحبت کردند؛ هر چه که درباره‌اش حرف می‌زدند؛ انگار جالب بود، چون خیلی زود لبخند به لب داشتند؛ و می‌خندیدند.

با خودم گفتم «شاید منم باید همون چیزی که آن‌ها دارند را امتحان کنم». آهی کشیدم و اطرافم را نگاه کردم. «هیچ گزینه دیگری نیست؛» با خودم فکر کردم. «تقریباً بنزینم تمام شده. در این دویست کیلومتری اخیر؛ هیچ رستوران یا کافه دیگری نبود؛ و هرچند اینجا اندکی عجیب به نظر می‌رسد؛ اما تا حالا چیز غیرعادی خاصی هم اتفاق نیفتاده.»

این فکر کمی آرامم کرد. چند دقیقه بعد، نگرانی‌هایم بیشتر هم از بین رفت؛ کیسی از کنار آن میز به آشپزخانه رفته بود. حالا از کنارم می‌گذشت و دو بشقاب پای در دست داشت. موقع عبور وقتی نگاه خیره‌ام به بشقاب‌ها را دید؛ گفت «توت‌فرنگی و ریواس». «بهترینشه. این را هم در انتخاب سفارشت در نظر بگیر.»

با تعجب جواب دادم «همم». پای توت‌فرنگی و ریواس مطلقاً خوراک مورد علاقه دوران کودکیم بود؛ کمتر کسی درستش می‌کند، و سال‌ها بود که هیچ‌کدام را نخورده بودم. با خودم فکر کردم «شاید نشانه‌ای است که باید مدتی همین‌جا بمانم».

دوباره منو را نگاه کردم. با وجود سوالات عجیب، غذاها خوشمزه به نظر می‌رسیدند؛ تصمیم گرفتم بشقاب صبحانه را سفارش بدهم؛ هرچند مدت‌ها از زمان معمول صبحانه گذشته بود. سرم را بالا گرفتم، اما کیسی هنوز مشغول صحبت با آن زوج بود.

با این تصمیم، منو را دوباره به پشت برگرداندم.

او با لبخندی پرسید، «آیا آماده‌ای؟».

می‌خواستم جواب بله بدهم؛ اما بعد به یاد پیام جلوی منو افتادم که می‌گفت قبل از سفارش با گارسون مشورت کنید. گفتم «فکر کنم» و سپس به پیام اشاره کردم. «دقیقا باید از شما چه چیزی بپرسم؟»

او پاسخ داد «آها» و دوباره لبخند زد.

واقعا از این که این طور می‌خندید؛ خوشم می‌آمد.

او ادامه داد، «حلی سال‌ها متوجه شدیم که بعد از اینکه افراد مدتی را اینجا می‌گذرانند؛ احساس متفاوتی پیدا می‌کنند.» «بنابراین حالا تلاش می‌کنیم تا آن‌ها را به تجربه، چرا اینجا هستید؟» وارد کنیم؛ بخشی از آنچه که ممکن است انتظار داشته باشند؛ را با آن‌ها به اشتراک می‌گذاریم، برای مواقعی که هنوز آمادگی روبه‌رو شدن با چیزی که فکر می‌کردند می‌توانند تحمل کنند را ندارند.»

«چی؟» تنها چیزی بود که مغزم توانست از آن ثبت کند؛ هیچ ایده‌ای نداشتم که او در حال صحبت کردن درباره غذا؛ خود کافه، یا چیزی کاملا متفاوت بود...؟

گفت «اگر مایلید»، «می‌توانم سفارش شما را به آشپزخانه ببرم؛ و نظر او را بپرسم که چه چیزی ممکن است بهتر باشد.»

«اوه، خب؟» با تردید پاسخ دادم؛ احساس گیجی بیشتری می‌کردم. «خب، بله.» به منو اشاره کردم: «من بشقاب صبحانه می‌خواهم؛ می‌دانم دیگر زمان صبحانه گذشته؛ هنوز درست است که این را سفارش دهم؟»

پرسید «این همان چیزی است که شما می‌خواهید؟».

من سر تکان دادم.

«پس مطمئنم مشکلی پیش نخواهد آمد؛ در واقع، از نظر زمانی، صبحانه فردا از ناهار امروز نزدیک‌تر است.»

نگاهی به ساعت انداختم. گفتم «این دیدگاهی جالب برای نگاه کردن به قضیه است». کیسی شانه‌ای بالا انداخت، «گاهی اوقات کمک می‌کند که از یک دیدگاه متفاوت؛ به مسائل نگاه کنیم

.

هفت

کیسی به پنجره سفارش برای آشپزخانه نزدیک شد؛ و برای اولین بار متوجه شدم که یک مرد پشت آنجا ایستاده است. او یک قاشق چوبی در دست داشت و به نظر می‌رسید که آشپز باشد. وقتی کیسی به پنجره رسید؛ چیزی به او گفت. او به سمت من نگاه کرد و دید که من در حال نگاه کردن به او هستم؛ سپس لبخند زد و دست تکان داد.

من کمی معذب شدم و دست تکان دادم؛ احساس مضحک اندکی داشتم. معمولاً عادت ندارم به آشپزها در کافه‌ها دست تکان بدهم. کیسی و آن مرد ادامه دادند به صحبت کردن؛ بنابراین من دوباره به منو نگاه کردم. چند لحظه بعد، وقتی که داشتم دوباره اولین سوال را می‌خواندم — «چرا اینجا هستی؟» — کیسی برگشت و روبروی من نشست.

گفت «اون مایک هست». «او صاحب اینجا است و همه غذاها را خودش می‌پزد؛ گفته وقتی فرصتی پیدا کرد؛ میاد و با شما آشنا می‌شود. من ازش درباره سفارش شما پرسیدم؛ گفت که زیاد خواهد بود، ولی فکر می‌کنه شما می‌توانید از پشش بریاید.»

من سرم را تکان دادم، و دقیقاً نمی‌دانستم چطور باید به آن پاسخ بدهم. «مرسی. این... به جور سرویس خاصه.»

او لبخند زد، «ما بهترین تلاشمان را می‌کنیم.» دستش را دراز کرد؛ منویی که داشتم به آن نگاه می‌کردم برداشت و آن را به جلو برگرداند. «چیز دیگری درباره این» گفت و به قسمتی اشاره کرد که به پرسش از پیشخدمت‌ها اشاره داشت. «این مربوط به همان سوال اولی می‌شود؛ که مدام می‌خوانی.» سپس منو را دوباره برگرداند؛ و روی میز گذاشت، طوری که سوالات رو به سمت من باشد.

من مطمئن نبودم چطور متوجه شد که من داشتم سوال را می‌خواندم؛ و جواب ندادم.

ادامه داد، «می‌بینی»، «یک چیز هست که فقط بهش نگاه کنی؛ و یک چیز دیگه است که بخواهی آن را تغییر دهی.»

به او نگاه کردم، گیج و متعجب گفتم: «منظورت از تغییر دادن چیه؟» به نظر ساده میاد، انگار هیچ تاثیری نخواهد داشت؛ گفت. «ولی اگه فقط چند تا حرف در این سوال را تغییر دهی؛ همه چیز عوض می‌شود.»

«عوض می‌شود؟» با تردید گفتم. «مثلا چی؟ نمی‌توانم اینجا غذا بخورم؟ یا باید چیزی متفاوت سفارش دهم؟»

جواب داد «نه»، و سرش را به آرامی تکان داد؛ «تغییرات بزرگتری.» نمی‌دانم این چیزی که گفت یا شدت صدای او بود؛ ولی وقتی گفت «تغییرات بزرگتر»، موهای دستم سیخ شد.

و در حالی که هیچ ایده‌ای نداشتم که منظورش چیست؛ مشخص بود که شوخی نمی‌کند. گفتم، «منظور شما را متوجه نمی‌شوم.»

کیسی دوباره به منو اشاره کرد. «اگر سوال را از چیزی که از دیگران می‌پرسیدید تغییر دهید؛ و به چیزی که از خودتان می‌پرسیدید تبدیل کنید؛ دیگر همان آدم نخواهید بود.»

به خودم گفتم «چی؟». «دیگه همان آدم نخواهم بود؟ این دیگر چه معنایی دارد؟» ناگهان یک حس عجیب به سراغم آمد. انگار کنار لبه یک صخره خیلی تیز ایستاده بودم؛ و اگر یک قدم به جلو می‌رفتم، یا فوراً می‌مردم، یا برای همیشه خوشبخت می‌شدم.

کیسی گفت، «تقریباً همینه». بعد لبخند زد، «ولی نه اینقدر شدید.» قبل از اینکه بتوانم بیرسم چطور می‌داند دارم به چه چیزی فکر می‌کنم؛ گفت: «چطور می‌شود بدون اینکه قدمی برداری نشانت بدهم؟»

به منو اشاره کرد. «اولین سوال را بخوان، ولی طوری که انگار داری از کنار یک تابلو رد می‌شوی؛ و فقط یک نگاه به او می‌اندازی.»

با سردرگمی به او نگاه کردم.

گفت، «برو جلو».

کمی به منو نگاه کردم. با تعجب من، سوال به آرامی از «چرا اینجا؟» به «چرا من اینجا؟» تغییر کرد.

به محض اینکه تمامش کردم و دوباره به سوال نگاه کردم؛ سوال به حالت قبلی برگشت.

به کیسی نگاه کردم، بعد به منو، دوباره به کیسی نگاه کردم. «دیدی...؟» شروع کردم. «منو همین‌طور شد...؟ چطور این اتفاق افتاد؟»

جواب داد «مطمئن نیستم آماده باشی که جوابش را بفهمی».

پرسیدم «منظورت چیست؟»، صدایم کمی بلند شد. دوباره به منو نگاه کردم؛ بعد دوباره به کیسی. «این تو بودی؟ تو متن را تغییر دادی؟»

کاملاً گیج شده بودم و مطمئن نبودم که بمانم؛ و بخواهم این موضوع را بفهمم.

کیسی بدون هیچ تغییری در چهره‌اش به من نگاه کرد. «جان، دیدی متنی که روی منو بود؛ به چی تبدیل شد؟»

«آره. وقتی اول بهش نگاه کردم یک چیزی بود؛ بعد خودش تغییر کرد؛ و حالا برگشته به همونی که اول بود. چرا؟ و چطور؟»

کیسی مکث کرد. «اینطوریست، جان»، شروع کرد. «سوالی که دیدی، همان سوالی که فرق کرده بود...»

«همونی که نوشته بود: چرا/ من/ اینجا هستم؟» وسط حرفش پریدم.

او آرام سرش را تکان داد. «آره، همون. این سوالی نیست که بشود به سادگی از کنارش رد شد؛ به او نگاه کردن یک مسئله است؛ اما وقتی از نگاه کردن فراتر بروی و واقعاً آن را ببینی؛ و بعد این سوال را از خودت بپرسی، دنیای تو تغییر می‌کند».

او منو را برداشت، برگرداند و به قسمتی که نوشته بود «قبل از سفارش...» اشاره کرد.

—می‌دانم ممکن است این خیلی جدی به نظر برسد... به همین دلیل این پیام را روی جلد منو قرار دادیم.